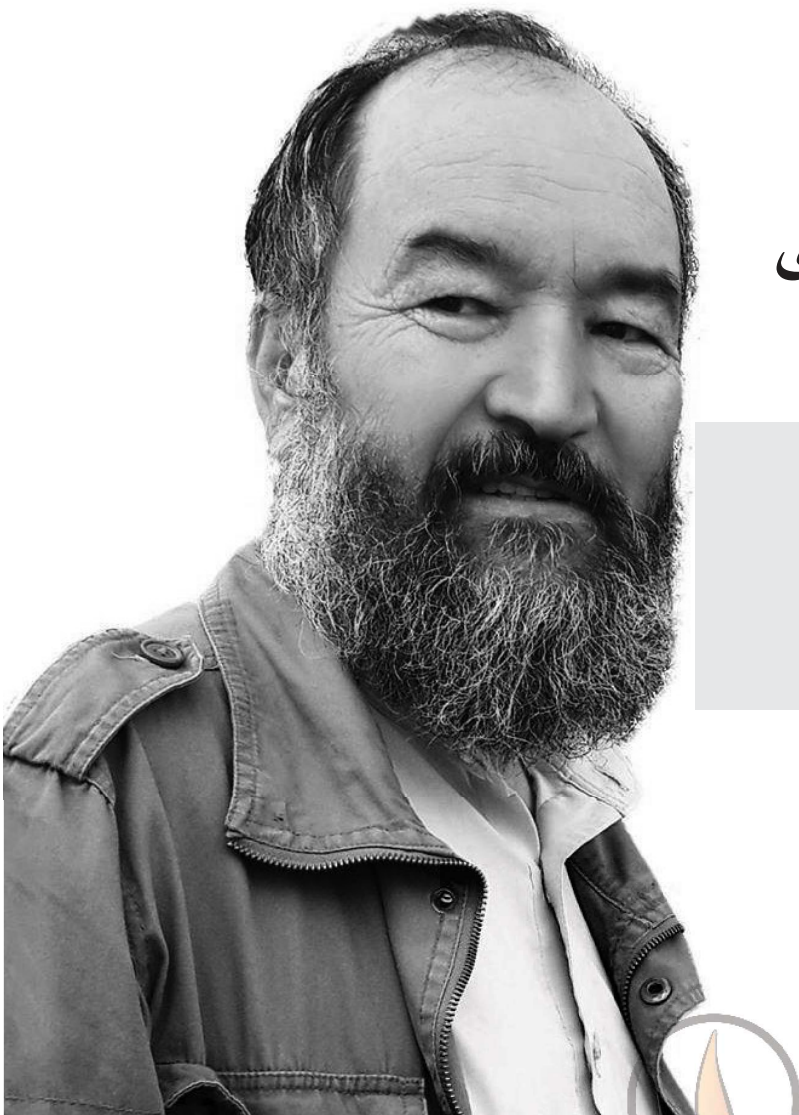


سر مویی گر این جا خم شوی بشکن کلاه آن جا

یادی از مرحوم مصطفی اعتمادی



محمد هدایت

آخرین عبور از راست

پنج یا شش نفر بودیم، یکی یکی به اتاقش رفتیم؛ چپرکتی در شفاخانه چهارصد بستر اردو، او را در سینه‌اش جای داده بود. تعدادی دیگری که قبل از ما به عیادت آمده بودند، به مرور اتاق را ترک کردند. آخرین فردی بودم که به چپرکتش نزدیک شدم. با پشت خوابیده بود و توانایی بلند شدن و نشستن روی تخت را نداشت. ریش انبوه و موهای ژولیده‌اش، که انگار مدتی بود اصلاح نشده بود و درد ناشی از بیماری سرطان، بر چهره اصیل و ناب هزارگی‌اش جذابیت خاصی بخشیده بود. سخت تکیده بود و نگاهی به سوی رفتن داشت. در آخرین روزها، هم خودش و هم، همه ما پایان سفر را می‌دانستیم. این قطعیت رفتن حرف‌هایی را در سینه او و بغض‌هایی را در گلو می‌چرخاند که یارای گفتن و شنیدن را از هرکسی می‌گرفت؛ درد و حسرتی می‌شد که مدام در ذره‌های

استخوانت می‌چرخید و از سوز چشمانت بیرون می‌زد. او نیز در آن روزها جدی‌ترین حرف‌هایش را با یک نگاه معنادار و خنده‌های خاص خودش به آدم می‌گفت.

خم شدم و دست دادم. بدون این که چیزی بگوید، خندید. گفتم: حاجی چرا خندیدی؟ گفت: دیدی که عملگرایی آمریکایی در این سرزمین جواب نداد!

من جواب نداشتم و یا نمی‌خواستم در این وضعیت جوابش را بدهم. چون می‌دیدم که عملگرایی جواب می‌دهد و غربت «اعتمادی» اما بهترین دلیل بر خفتن عرفان هندو و اسلامی و برخاستن عملگرایی آمریکایی و تاجر مسلکی انگلیسی بود. خیلی‌ها این روزها به دیدارش نمی‌آمدند. چون نه وقت آن را داشتند و نه عیادت اعتمادی برای آنان نان و آب می‌شد و نه اعتباری در عالم سیاست. آخرین سخنان اعتمادی، روزهای گذشته و بحث‌های تندی را نداعی می‌کرد که درباره گذشت

تاریخ مصرف چپ و سررسیدن راست داشتیم. امری که هرگز زیر بار آن نرفت. آخرین سخنانش برای من به معنای تکرار حرف‌های گذشته‌اش بود و نوعی گذر نهایی از راست.

اندرزهایی که جدی نگرفتم

روزهای قبل از تشکیل تیم‌های انتخاباتی ۱۳۹۳ بود و هنوز به درستی معلوم نبود که کی با کی خواهد بود. نگرانی‌های عبور از سال ۲۰۱۴ همه را شوکه کرده بود و گمانه‌زنی‌ها زیاد بود. بیماری‌اش هم جدی شده بود و سخنان و مباحثات سیاسی‌اش جدی‌تر از گذشته به نظر می‌رسید. او وقتی سخن می‌گفت، رگه‌هایی از عرفان هندو بی‌وزم و بودیزم همراه با ایدئولوژی شیعی بر خاسته از آرای مرحوم دکتر شریعتی در کلامش موج می‌زد. هر بار که ایران می‌رفتم کتابی در حوزه دین و فلسفه یا به انتخاب خودش و یا به انتخاب خودم برایش می‌آوردم. آخرین کتابی که آوردم، کتاب «آیین هندو و عرفان اسلامی» اثر داریوش شایگان بود. در سفرهای بعدی از محتوا و متن این کتاب سخت اظهار رضایت می‌کرد. دنیای سوفی راه ورودش به فلسفه بود و اشعار شیخ محمود شبستری راه ورودش به عرفان اسلامی و اویستا، مدخلی بر آیین‌های شرقی و بودیزم. هم اکنون نیز کتاب‌های زیادی از متون بودیزم، هندو بی‌وزم و عرفان اسلامی در کتابخانه شخصی‌اش یافت می‌شود و هم‌چنین گلشن راز شیخ محمود شبستری و شرح‌های مختلف آن همیشه نزد وی یافت می‌شد. شعر زیر را بسیار دوست داشت و زمزمه می‌کرد:

ز احمد تا احدی یک میم فرق است

جهانی اندر این یک میم غرق است

یقینا میم احمد میم مستی ست

که سرمست از جملالش چشم هستی ست

من اما هم چنان منتقد خواندن این گونه کتاب‌ها بودم. مهم‌ترین استدلال من این بود که حیات افغانی برهنه‌ترین حیات انسانی است و این گونه متون انسان را از وقایع دورتر می‌سازد. بسیار بد است که آدم در حاق واقعیت زندگی کند ولی از آن دور باشد. می‌گفتم حاجی زندگی خودت را با همراهان و همسنگران مقایسه کن. اما او تن به این حرف‌ها نمی‌داد. همین دیدگاه‌های بلند بود که گاهی او را زمین می‌زد ولی او هرگز زیر بار نمی‌رفت که نمی‌رفت.

اندرزها و توصیه‌هایش هر کدام بخشی از نگرانی‌هایش را عیان می‌کرد. بیشترین نگرانی‌اش مربوط به عملکرد و طرز رفتار و باورهای رخنه کرده در جان نسل جدید و نقصان‌های نهفته در نسل قدیمی‌تر یا رهبران سنتی بود. اکنون که پس از سه سال به آن بحث‌ها و عمق نگرانی‌های مرحوم اعتمادی می‌اندیشم، به درستی آن‌ها پی می‌برم و از سهل‌انگاری‌های خودم بیزارم. هر بار که به خانه‌اش می‌رفتم چند روشنفکر و نیمه‌روشنفکر و جوان تحصیل کرده در آن جا دیده می‌شدند. کسانی که از نزدیک با او مراد داشتند، به خوبی حس می‌کنند که چه می‌گویم و از کدام نگرانی‌های زیر خاک رفته، سخن می‌گویم. مرحوم اعتمادی شکاف بین نسل قدیم و جدید را به خوبی حس کرده بود و نگران بود. امری که نه قدیمی‌ها و نه متجددین آن زمان جدی نمی‌گرفتند. اموری که سرانجام خود را بر واقعیت زندگی همه ما

تحمیل کرد و چه خواب‌هایی را که بر باد داد و چه خواب‌هایی را که آشفته ساخت.

گذر از چپ و حس نوستالوژیک ماندن بر آن

مرحوم اعتمادی اهل مطالعه و تحقیق بود، اما هیچ وقت علاقه‌ای به فلسفه کاپیتالیستی به خصوص آن‌چه به سبک ریچارد رورتی بود پیدا نکرد. در برابر لیبرالیسم حساس و بدبین بود. این احساس اما آشکارا تحت تأثیر برداشت‌های دکتر شریعتی بود. فلسفه مارکسیستی را از طریق آثار دکتر شریعتی به خوبی فرا گرفته بود و حتی گاهی به تنگناها و تناقضات درونی آن به درستی اشاره می‌کرد و بر آن مسلط بود. مدت‌ها بود که به جای آثار شریعتی به متون عرفانی روی آورده بود.

در این میان عرفان اسلامی و سپس هندو بی‌وزم و بودیزم بیش از دیگر نحله‌های عرفانی بر وی تأثیر کرده بود. او همیشه آثار کلاسیک عرفان اسلامی و هم‌چنین متون بودیزم را با علاقه‌مندی تمام می‌خواند و همواره در کلام خود از آن‌ها استفاده می‌کرد.

مرحوم اعتمادی در عین حالی که به عرفان روی آورده بود و آثار عرفانی را بیشتر می‌خواند، ولی حس نوستالوژیک به نخستین سرچشمه‌های فکری‌اش همچنان در وجودش موج می‌زد. مهم‌ترین مسأله‌ای که اعتمادی همواره به آن اشاره می‌کرد، تأثیر اندیشه‌های چپ به روی نیروهای مذهبی نسل اول انقلاب یا به عبارت دقیق نسل اول مقاومت بود. او وقتی بی‌محابا می‌گفت: «من یک سوسیالیست مسلمان هستم»، دقیقاً بازگویی یک واقعیت انکارناپذیر در روند حرکت‌های انقلابی و نیمه‌انقلابی گروه‌های مذهبی در جهان اسلام بود، که اکنون می‌توان از آن‌ها به عنوان «جنبش‌های اسلامی» یاد کرد. اعتمادی به شدت تحت تأثیر سوسیالیست‌های مسلمان بود.

حدیث مفصل‌تر سوسیالیست‌های مسلمان یا همان «خداپرستان سوسیالیست» به دهه‌های بیست و سی شمسی می‌رسد؛ در ایران عصر مصدق. کسانی چون محمد نخب، بسیار پیش‌تر از کسانی چون بازرگان و شریعتی دست به تأسیس «جریان خداپرستان سوسیالیست» زدند، اما بدون شک ترجمه کتاب «ابوذر» به وسیله دکتر علی شریعتی با عنوان «ابوذر؛ سوسیالیست خداپرست» محکم‌ترین گام در راستای تعمیق روابط مفاهیم سوسیالیستی و مذهبی بود. این اندیشه‌ها در ابتدا دامنه‌های خود را تا مرزهای فکری روحانیت ایران نیز گستراند، ولی کم‌کم با آشتی کردن مذهب با حکومت و قدرت، روحانیت ایران، اندیشه‌های چپ را کنار نهاد و به وضع موجود تن داد. سال گذشته در یک بحث کلاسی، یکی از استادان برجسته علوم سیاسی گفت پژوهشی در زمینه تأثیر اندیشه‌های چپ بر روحانیت شیعه روی دست دارد که فکر کنم وی به تمام این موضوعات به طور مفصل پرداخته باشد.

مرد ده‌ریگ اندیشه‌های خداپرستان سوسیالیست، هم‌اکنون نیز در ایران جریان دارد و به وسیله کسانی چون حبیب‌الله پیمان، تعقیب می‌گردد، ولی واقعیت این است که چنین اندیشه‌هایی در زمانه حاضر، بیشتر تداعی‌گر سنت تأخر فرهنگی در جهان سوم است تا محملی برای دردها و پرسش‌های بنیادین نسل اکنون. زیرا سوسیالیست‌های خدا پرست در ایران و همین‌طور، بالتبع در افغانستان، هیچ‌گاه نتوانستند از قفس

مفهوم و معنای سوسیالیسم، در کلام اعتمادی، گرچه با آتش کلام دکتر علی شریعتی آغاز شده است، ولی خاستگاه‌های متفاوت و زمینه‌های اجتماعی کاملاً متمایز با خاستگاه‌ها و زمینه‌های اجتماعی خداپرستان سوسیالیست در ایران معاصر دارد.

او نمادی از غرور و جسارت در بین همه هم قطارانش بود و به همین دلیل کاسترو نامیده شد. نه از کسی می ترسید و نه پیش کسی سر خم می کرد. در یکی از سال های تاریک دیکتاتوری و نابسامانی های سیاسی که به زودی سال های متممادی رنج و غربت را برای مردم افغانستان رقم زد.

اندیشه های نسبتاً تندروانه چپ گرایانه به درآیند و خود برای خویش فراروایت هایی از سنخ تاریخ و فرهنگ خویش بنا سازند. اندیشه های سوسیالیستی در کشورهای غربی بسیار زود از رهگذر حلقه های فرانکفورتی به مسائلی رسیدند که پارادایم های مدرنیته را زمین گیر کردند و جهان مابعد مدرن را دچار وسوسه های فراوان کردند، ولی در کشورهای جهان سوم زایش اندیشه ها همیشه با مشکل مواجه می شود. به همین خاطر اندیشه های چپ گرایانه همچنان عقیم مانده است.

مفهوم و معنای سوسیالیسم، در کلام اعتمادی، گرچه با آتش کلام دکتر علی شریعتی آغاز شده است، ولی خاستگاه های متفاوت و زمینه های اجتماعی کاملاً متمایز با خاستگاه ها و زمینه های اجتماعی خدابپرستان سوسیالیست در ایران معاصر دارد. این تفاوت و تمایز هم در دوگانگی جغرافیایی نهفته است و هم در اصل «مسأله» و «مشکل». ایران و افغانستان معاصر، علی رغم نزدیکی های تاریخی و فرهنگی، سرنوشت کاملاً جدا از هم دارند؛ حتی اندیشه های چپ گرایانه در جامعه افغانستان نیز گونه های متفاوتی داشته است. حرمان ها و حقارت های تاریخی در میان هزاره ها هر کسی مثل اعتمادی را به راحتی در برزخ اندیشه های چپ و نگاه سنتی اش قرار می داد و این مسأله بسیار طبیعی بود.

کاستروی هزارگی در جستجوی عرفان شرقی

اعتمادی پیش از آن که اندیشه های سوسیالیست های مسلمان از اندیشه و تفکر مذهبی او عبور کند و به نحوی فیلتر گردد، در نخستین بارقه های شورشگری در ذهنش، تبدیل به کاستروی زمان خود شده بود و دوستانش او را به جز کاسترو به نامی دیگر صدا نمی کردند. هنوز که دو سال از مرگ اعتمادی می گذرد، بسیاری کسانی که وقتی نامی از او برده می شود، همچنان او را کاسترو می خوانند و اشک در چشمانشان حلقه می زند. کسی از دوستانش نیست که خاطره ای از کاسترو نداشته باشد و آن را با شوق و اشک روایت نکند.

اعتمادی تنها به لحاظ چهره و کارکتر مانند کاسترو نبود بلکه رفتار و ایده های کاسترو را نیز در سر می پروراند. شاید امروزه به شخصیت های افسانه ای و چریکی چون کاسترو و چه گوارا چندان نیازی احساس نشود، اما در دهه پنجاه و دهه شصت این نیاز به شدت احساس می شد. سایه های ظلم و بیاد گذشته هنوز مشرف بر حیات ستمدیدگان بود و این خراب آباد هم تازه به اشغال در آمده بود. تب و تاب حرکت های چریکی و قیام های مسلحانه در همه جای کشور دیده می شد و قهرمان های بسیاری سر برآورده بودند. در این میان در قلب جغرافیای ارگان زخمی، نیاز به ظهور یک کاسترو بود. ناگزیری های زمانه و تنگناهای ایجاد شده بروی و دوستانش نگذاشت تا کاستروی برخاسته از قلب هزاره جات به وسعت سرزمینی به نام افغانستان گسترش یابد. اما آرزوها و آرمان هایش همچون کاسترو بزرگ و دامنه دار بود؛ تا جایی که هر کسی از این سرزمین و با هر ایدئولوژی و مشربیی به زودی جذب افکار و اندیشه های مرحوم اعتمادی می گردید.

او نمادی از غرور و جسارت در بین همه هم قطارانش بود و به همین دلیل کاسترو نامیده شد. نه از کسی می ترسید و نه پیش کسی سر خم می کرد. در یکی از سال های تاریک دیکتاتوری و نابسامانی های سیاسی

که به زودی سال های متممادی رنج و غربت را برای مردم افغانستان رقم زد، اعتمادی جوان همراه با یار دیرین و همیشگی اش شهید موحدی منطقه را به قصد ایران ترک کرد. استعداد و بی قراری این دو سبب شد که به زودترین فرصت ممکن از بین کتاب های درسی معمول حوزوی بیرون آیند و آرزوها و آرمان های روشنفکرانه خویش را در لابه لای کتاب های کسانی چون دکتر شریعتی، اقبال و مطهری جستجو کنند. مرحوم اعتمادی همیشه از کلاس های زیرزمینی سخن می گفت که توسط روشنفکران آن زمان برای نسل جوان ارائه می شد. نام هایی که از آن سال ها به یاد داشت، همواره اشک را بر گونه هایش جاری می کرد؛ نام هایی چون موحدی، سجادی، افتخاری سرخ، شهید محمودی و ... آخرین فردی که از این سال های شور و شر با اعتمادی تا آخرین لحظات حیات را ماند و اعتمادی همیشه از او مثل یک قهرمان و یک ایدئولوگ یاد می کرد، مرحوم قسیم اخگر بود. روزی که اخگر در کابل فوت کرد و در پای تپه «بی بی مهر» آرامید، من و اعتمادی با هم رفتیم برای تشییع اش. دیگران مشغول کفن و دفن اخگر بودند و خیلی ها مشغول سلفی گرفتن. من و چند تن دیگر، به پای سخنان اعتمادی نشسته بودیم و او از سال هایی قصه می کرد که اخگر در آن به مثابه مارکس بوده است و اعتمادی به مثابه کاسترو و دیگر هم قطاران شان هر کدام به مثابه چه گوارا و مانو و دیگر چهره های انقلابی نسل های گذشته.

مرحوم اعتمادی در آخرین سال های عمر گرچه دیگر کاسترو نبود و از کاسترو و کاستروها بسیار فاصله گرفته بود، اما دغدغه های ایام جوانی و آن زمان که به کاسترو مشهور بود، به خوبی در کلماتش موج می زد و در چهره اش نمایان بود.

در آخرین روزهای عمر که اقامتگاهش در طبقه چهارم شفاخانه چهارصد بستر اردو بود، تقریباً هر هفته به عبادتش می رفتم. اعتمادی نه گیرمانده در تنگناهای اندیشه چپ بود و نه آرزوی تجربه راه رفتن با راست را در دل داشت. سعی می کرد مسیری را از درون عرفان و تصوف به جهان سنت های خودش بگشاید. پلکیدن با متون بودیزم و هندو بیزم و عرفان اسلامی، نوعی تلاش برای رهیدن از چپ و راست بود. او به درستی و با جان خسته از درد بیماری سرطان و آزوده از یک عمر رنج کشیدن و تلاش، اکنون می دانست که جبر تاریخ او را از پیش چشمان افسرده چپ و افسونگر راست عبور می دهد و کوله بار خود را از طبقه چهارم چهارصد بستر باید ببندد. یک هفته بعد از آن دیدار در یک صبح سرد پاییزی رفت و برای همیشه هم چپ را حسرت به دل گذاشت و هم راست را. یادش گرامی باد.